

بزرگوار

فصلنامه ادبیات داستانی

تابستان ۹۸ / شماره ۲۲ / قیمت ۲۵۰۰۰ تومان

با آثاری از:

نجف دریا بندری

مهدی اخوان ثالث

منصوره تدینی

رضا خندان مهابادی

احمد پوری

مهدی غبرایی

اسداله امرایی

علی عبدالهی

فریبرز رئیس دانا

غلامرضا منجزی

اقبال معتضدی

و...

ویژه نامه:
نجف دریابندری

به نام خدا



فصلنامه ادبیات داستانی
شماره ۲۲، تابستان ۱۳۹۷
سال چهارم

صاحب امتیاز، مدیر مسئول و سردبیر
اقبال معتمدی
زیر نظر شورای سردبیری

دبیر تحریریه
مسعود یزیری

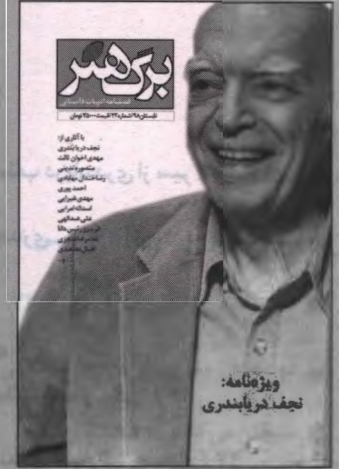
دبیر ترجمه: احمد پوری
دبیرداستان: سیامک گلشیری
ترجمه: بهنام رشیدی
صفحه آرایی، گرافیک: امیر حسین قوامی
معرفی کتاب: زنده یاد عبدالله عطایی، گلپر فصاحت
لوگو تایپ: جواد منصوری
طرح روی جلد: آتلیه برگه‌نار

همکاران این شماره:
منصوره تدینی، احمد پوری
مهدی غبرائی، اسداله امرایی،
محسن توحیدیان، امیر جنانی

مشاور و حامی فرهنگی:
فرشاد معتمدی
افسر الملوک اعلامی

لیتوگرافی و چاپ:
شرکت واژه پرداز اندیشه

توزیع:
پخش ققنوس
۰۲۱-۶۶۴۶۰۰۹۹ و ۰۲۱-۶۶۴۰۸۶۴۰



طرح جلد: آتلیه برگه‌نار

■ برگه‌نار رسالت خود را انعکاس تنوع آزاد
و نظرات گوناگون جامعه‌ی ادبی می‌داند.

■ مسئولیت محتوای مطالب رسیده با
نویسندگان است و چاپ آن‌ها الزاماً به
معنی تأیید از سوی نشریه نیست.

■ برگه‌نار در ویرایش و اصلاح مطالب
رسیده، آزاد است.

نشانی: تهران صندوق پستی ۱۶۵۳۵/۱۵۸
کدپستی: ۱۶۵۳۷۷۸۵۶۳
همراه: ۰۹۳۶-۲۱۲۴۳۳۵

www.bargehonar.com
barge.honar@gmail.com



[telegram.me/bargehonar](https://t.me/bargehonar)

سرمقاله

- جناب مستطاب دریابندری از سیر تا پیاز / ۴
- اقبال معتضدی
- نجف دریابندری

ویژه‌نامه

- کتاب مستطاب یک زندگی / ۱۶
- منصوره تدینی
- نجف دریابندری شیخ‌المترجمین / ۲۲
- احمد پوری
- نثر استوار و روشن دریابندری / ۲۶
- مهدی غبرایی
- تو که شه‌بندر دریای عشقی / ۳۰
- اسداله امرایی
- دریابندری و نثر نوین فارسی / ۳۲
- علی عبدالهی

شعر

- مهدی اخوان ثالث / ۳۶

نقدمعرف

- لایه‌برداری از یک داستان کوتاه / ۴۲
- رضا خندان مهابادی

سوزن‌بان

- طبقات مرگ یادداشتی بر داستان «هفت طبقه» / ۴۷
- محسن توحیدیان



۶



۱۵



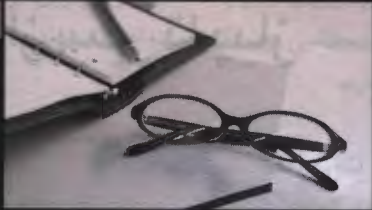
۳۵



۴۷



۶۱



۹۹



۱۳۹



۱۵۵

داستان

- سرقت / ۶۲
حسین مفید
- سرقتبر پدر بزرگوار آقای رئیس / ۶۸
مجید اژدری
- دستبندی با نگین های قرمز / ۷۴
ساغر طباطبایی
- دو شمع روشن، در آن جاده خاکی / ۷۹
عباس خاکسار
- سیگار می کشی / ۸۵
شیرین بدرلو
- بی نام / ۹۲
منوچهر زارع پور

نقد

- وجدان واژگان در استعاره‌ی احمد شاملو / ۱۰۰
فریبرز رئیس دانا
- بختیار علی و اندیشه‌ی انسان آزاد / ۱۰۹
ابراهیم ابراهیمی
- لذت متن، خوابیدن با چشم‌های باز / ۱۱۹
غلامرضا منجزی

نگاهی دیگر

- جنگ داخلی اسپانیا / ۱۳۲
امیر چنانی

رویداد

- رویدادهای فرهنگی و هنری / ۱۵۴

کتابخانه

- معرفی کتاب / ۱۵۶
گلپیر فصاحت

جناب مستطاب دریابندری از سیر تا پیاز



اقبال معتضدی

کمی مساعد باشد برویم ملاقاتی و چند عکسی و... گزارشی درخور و شایسته برای این شماره تهیه کنیم که متاسفانه با گذشت حدود چند ماه این فرصت دست نداد. به ناچار با دوستان نام‌آشنای حوزه‌ی ترجمه تماس گرفتیم و آن عزیزان همانطور که می‌بینید هر کدام از زاویه‌ای مطالبی ویژه را دربارهای او نوشتند. همچنین همکار ثابت و دوست عزیز همیشگی برگ‌هنر خانم دکتر منصوره تدینی به نقد و تحلیلی جذاب و شیرین از کتاب مستطاب آشپزی پرداختند که در ادامه می‌خوانید.

محال است اهل کتاب و کتابخوانی باشید و اسم نجف دریابندری را نشنیده باشید. او دانشی مردی بزرگ است با زندگی پر از ماجرا و حادثه‌های بسیار.

◀ حیف کمی دیر رسیدیم به ویژه‌نامه نجف دریابندری. چون متاسفانه پیشرفت بیماری، این بزرگمرد ترجمه را روز به روز ناتوان‌تر کرده و به همین سبب بطور کلی امکان ملاقات و دیداری هر چند کوتاه با این نویسنده ارزشمند از ما سلب شد. از فروردین امسال که موضوع ویژه‌نامه را به دریابندری اختصاص دادیم شوربختانه حال جسمی و روحی ایشان نه تنها رو به بهبود بازنگشت بلکه هر روز رو به وخامت گذاشت.

در ابتدای امر از طریق یکی از دوستان اهل قلم که با سهراب دریابندری (فرزند نجف) دوست صمیمی‌اند و چند سالی است که به اتفاق او به ساختن فیلمی درباره‌ی نجف دریابندری مشغولند، از خرداد امسال قرار شد در یک روز (دست کم یکی دو ساعتی) که استاد حالشان

او از نوجوانی می‌نوشت و در جنوب (خوزستان)، از همان دوران دبیرستان با تلاش و اشتیاق فراوان به یادگیری زبان انگلیسی پرداخت. ذهن کنجکاو، او را به وادی ترجمه و ادبیات و یک دوره هم در اواخر دهه‌ی ۲۰ و اوایل دهه‌ی ۳۰ خورشیدی به مبارزات سیاسی و زندان کشاند؛ به مدت ۴ سال (در ابتدا حکم وی اعدام و بعد ۱۵ سال و سپس به ۴ سال تخفیف یافت) و فراز و نشیب‌های شغلی و... ماجراهای فراوان.

او مدتی اداره انتشارات شرکت نفت آبادان را به عهده داشت. سردبیری و مقاله‌نویسی و ترجمه‌هایی در نشریات جنوب و نشریات ادبی سراسری - نوشتن مقالات سینمایی، ترجمه کتاب‌های ارنست همینگوی، ویلیام فاکنر، مارک تواین و... او تاریخ فلسفه غرب اثر برتراند راسل را در زندان از انگلیسی به فارسی ترجمه کرد. وی به مدت هفده سال با مؤسسه انتشارات فرانکلین به همراه همسرش (خانم فهیمه راستگار بازیگر و دوبلور سینما) در تولید و انتشار آثار ترجمه‌ای متعددی کوشید... حجم آثار ترجمه‌ای و تألیفی دریابندری بسیار سنگین و تعداد مجلدات کتاب‌ها و مقالاتش چنان پرشمارند که نیاز به یک فهرست‌نویسی جامع، دقیق و کامل دارد.

دست‌نوشته‌هایش در زندان، کتاب‌های تاریخ سینما، در انتظار گودو، وداع با اسلحه، پیرمرد و دریا، گور به گور، یک گل سرخ برای امیلی، چنین کنند بزرگان (ویل کاپی)، آنتیگونه اثر سوفوکل و... ده‌ها اثر دیگر، از آن جمله‌اند.

نجف دریابندری نه تنها یک مترجم برجسته بلکه طنزپردازی منحصر به فرد، نقاش، رسام و یک منتقد ادبی صاحب سبک است. به قول

اهل نظر: تأثیر زبان و اندیشه‌ی ژرف و مهارتش در مکاشفه‌ی معناهای دقیق از درون لایه‌های پنهان متون اصلی (خارجی) و برگردان آن به نحو بومی (زبان مادری) با معادل‌گذاری واژگان رسای فارسی به غایت دقیق و استادانه است که در این مقال، دوستان مترجم مسلط به این حوزه‌ی تخصصی در این ویژه‌نامه، درباره‌ی توان و تبحر و استادی دریابندری در ترجمه، مطالبی روشن‌گر نوشته‌اند که در ادامه می‌خوانید.

و... اما تئوری بقا

همانطور که در شماره‌های پیشین درباره‌ی گرانی کاغذ و سایر هزینه‌های چاپ و نشر نوشتیم، متأسفانه باید گفت نه تنها مشکلات حل نشده حتی اندکی سبکتر هم نشده بلکه چالش‌های پیش رو هر روز بار سنگینی از فشارهای مالی و تبعات گوناگون آن را به ما ناشران نشریات وارد کرده است، که متأسفانه هیچ حمایت کارآمد و نجات‌بخش و یاراهکار اساسی برای این همه مشکلات از طرف مسئولان حوزه نشر و تأمین کاغذ هنوز ارائه نشده است.

و ما... فقط و فقط با اتکا به تئوری بقا قصد داریم با همه این دشواری‌های فرساینده همچنان مقاومت کنیم و با کاغذ کاهی و حتی با نبود تأمین حداقل بودجه لازم برای تداوم انتشار نشریه بکوشیم و چراغ برگ‌هنر را روشن نگه داریم. چنین باد! ■

درسوگ دوست و همکار عزیزمان آن کلاغ زیبای تنها

کور» به جای صفحه‌آرا اشتباهاً برای خود عبدالله عطایی نازنین رفت و من از این اتفاق چنان احساس شرمندگی و کلافگی کردم که طاقت نیاوردم و به عطا جان شیراز زنگ زدم و ضمن توضیح اینکه همکار دیگری هم در تهران به نام عطایی داریم به همین علت اگر ما روی پیام‌ها و فایل چنین می‌نویسیم پوزش می‌خواهم. ولی او در جواب برخوردش این بود: اولاً من هم جای شما بودم همین کار را می‌کردم چرا پوزش می‌خواهید؟ ثانیاً من که این نام کلاغ کور را در آدرس ایمیل خودم بر خود نهاده‌ام و با فروتنی دلنشین و طنزگونه‌ای ادامه داد که: ... تازه کلاغ کور هم ارزشش از من بیشتره... از این جوابش دلم گرفت و اشک در چشمانم حلقه زد... گفتم: عطایی جان! تو انسان نازنین، و با استعداد و دارای توانایی بی‌ظنیری هستی؛ چرا درباره خودت چنین می‌گویی؟ سکوت کرد. بعد از آن ابرادت و علاقه‌ام به این مرد بزرگ بیشتر شد.

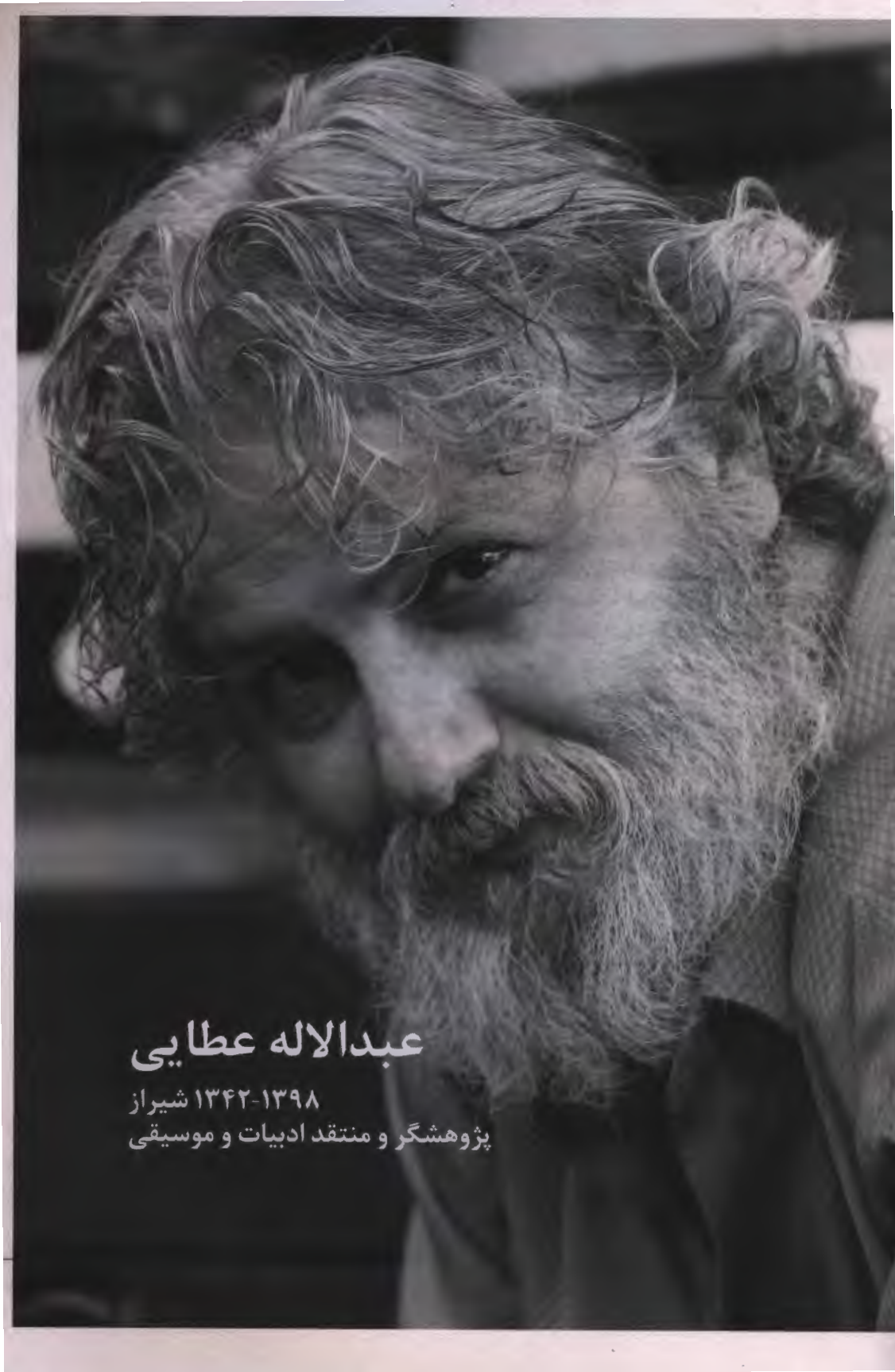
در یکی از تماس‌های تلفنی، همان اوایل (حدود سه سال پیش) به او گفتم: من سخت در تعجبم که چطور فرصت می‌گنی و این همه عنوان کتاب

عبدالله عطایی هم پر کشید و رفت. چهل روز از سفر ابدی او گذشته اما هنوز در باور این واقعه‌ی ناگوار، سخت در شگفت و پریشانم.

او از همان شماره نخست به گروه همکاران برگ هنر پیوست (شماره یک / تیرماه ۱۳۹۴)

او در هر شماره، ۸ عنوان کتاب چاپ شده را به صورت بسیار خلاصه و چکیده معرفی می‌کرد - خیلی دقیق، خوش قول و مسلط به کار خود - از این رو هر ماه و یا هر یکماه و نیم یک‌بار به او زنگ می‌زدم. صدایش بوی کتاب و شیراز و تنهایی می‌داد. با هم گپی مختصر می‌زدیم و یک هفته بعدش از کلاغ کور* (kalaghekoor@yahoo.com) ایمیلی با محتوای «معرفی کتاب» و تصاویر با کیفیت جلد کتاب‌ها به پیوست آن به ایمیل مجله می‌رسید. اوایل کار در چند شماره‌ای دوست و همکار دیگری داشتیم به نام مصطفی عطایی و برای این که اشتباه نشود به صفحه‌آرای مجله می‌گفتم: مثلاً به کلاغ کور یا مصطفی پیام دادی؟ کدام «عطایی» را لطفاً مشخص کن.

یکبار پیامک من با همین مشخصه‌ی نام «کلاغ



عبدالاله عطایی

۱۳۴۲-۱۳۹۸ شیراز

پژوهشگر و منتقد ادبیات و موسیقی

را در هفته مطالعه می‌کنی و برخی را هم که دو ترجمه دارند هر دو نمونه را می‌خوانی و یا با هم مطابقت می‌کنی؟ ... حتی می‌بینم (البته گاهی و به ندرت که به فیسبوک سر می‌زنم) که یک صفحه فعال داری که به صورت مشروح و تحلیلی تر به معرفی کتاب‌های منتشر شده‌ی روز می‌پردازی و معرفی‌هایت کاملاً به روز است و صفحات کلی خواننده دارد. واقعاً با این که صمیمانه تحسینت می‌کنم ولی یک سؤال جدی در ذهن من نقش بسته که: آیا تو پسر خوب این همه وقت را از کجا می‌آری؟ چطور می‌رسی هر هفته حدود چند صد صفحه مطالعه کنی (آنهم با این وقت کم) و بعد درباره این همه کتاب با آن ذهن دقیق و قلم رسایی که داری بنویسی و تایپ‌شان کنی در فیسبوک بگذاری و عناوین جداگانه‌ای (۸ کتاب برای برگ هنر) را هم چکیده‌نویسی و تایپ و به ایمیل من بفرستی؟ واقعاً در حیرتم! تو کی غذا می‌خوری؟ کی می‌خوابی؟ واقعاً باید اسم تو را در گینس ثبت کنند. در جواب گفت: حالا اگه بهتون بگم من از ساعت ۸ صبح تا ۶ عصر هم در شرکتی کار می‌کنم و تازه غروب وقتی که به خانه می‌روم و شب‌ها و نیمه‌شب‌ها به مطالعه و نوشتن می‌پردازم حتماً تعجب‌تان بیشتر خواهد شد! که هر دو زدیتم زیر خنده.

آشنایی ما:

دوستی اهل قلم که در جریان شروع و تأسیس برگ هنر با من در ارتباط بود، اردیبهشت ۹۴ سفری به شیراز می‌رود و تصادفاً با آقای عبدالله عطایی آشنا می‌شود. دوست اهل قلم لطف می‌کند و درباره‌ی برگ هنر با او صحبت می‌کند و عطای عزیز هم بی‌هیچ مزد و منت از همان روز اول، دوستی و همکاری بسیار ارزشمندش را با نشریه آغاز کرد. که من همواره قدردان او بودم و هستم. او تنها زندگی می‌کرد و بی‌آنکه در این باره از او

هیچ‌گاه چیزی شنیده باشم احساس کردم انزو اگر و جمع‌گریز است و عشق و انگیزه مهمی که او را سرشار نگه داشته بود کتاب بود و کتاب و کتاب. متأسفانه در اواخر مرداد، پس از حدود ۴ هفته‌ای از مرگ ناگهانی او با خبر شدم... و سرانجام از طریق تماس با دوستانش و برادرانش در شیراز متوجه شدم که مرگ او در اواخر تیرماه امسال به علت سکت‌هی قلبی روی داده است.

غیر از دریغ و افسوس و اندوه چیزی برای گفتن نمی‌ماند برای این کلاغ زیبای ما که گوهری بود یکتا و غنیمتی بی‌مانند. انسانی با بصیرت که به بلوغ معنوی رسیده بود.

و ... تأسف دیگر این که من هیچ‌وقت این دوست و همکار عزیزم را نتوانستم از نزدیک ببینم. دو بار در دو سال گذشته به شیراز سفرهایی کوتاه داشتم. در آنجا با موبایلش تماس گرفتم. تعطیلات نوروز بود و عطا جان گفت: چه حیف شد که نمی‌توانیم دیدار کنیم. من در بوشهر هستم.

و ... نکته‌ی دیگر اینکه به گفته‌ی برادر بزرگش: نام کوچک او «عبدالاله» بود ولی چون دشوارنویس بوده او را به نام رایج عبدالله صدایش می‌کردند. در ادامه نمونه‌ای از کتاب‌های معرفی شده توسط دوست و همکار از دست رفته‌مان را می‌بینید. نامش و یادش گرمی و جاودان. ■

اقبال معتضدی و همکاران برگ هنر

* کلاغ کور نامی بود که عطا جان بر آدرس ایمیل خود گذاشته بود.

نمونه ای از کتاب‌های معرفی شده توسط زنده یاد عبدالله عطایی

ویولن دیوانه نوشته سلما لاگرلوف و ترجمه سروش حبیبی توسط نشر چشمه به چاپ رسیده است.

«سلما لاگرلوف» بانوی نویسنده سوئدی،

(متولد ۱۸۵۸ - مرگ ۱۹۴۰)، در ایام جوانی کتاب «افسانه گوستابرینگ» را نوشت. این کتاب با سرعت به یکی از پرخواننده‌ترین و پرفروش‌ترین آثار کشورهای اسکاندیناوی، مبدل شد. پس از توفیق این کتاب، «لاگرلوف» با کشف استعداد خود از آموزگاری دست برداشت و سراسر عمر را به نویسندگی پرداخت. او در سال ۱۹۰۴، مدال طلای فرهنگستان سوئد را از آن خود کرد و در سال‌های بعد، به‌عنوان نخستین زن، واژدهمین فرهنگستان شد. «لاگرلوف» در سال ۱۹۰۹ موفق به دریافت جایزه نوبل ادبیات شد.

(ایشان اولین برنده زن نوبل ادبیات است).

از «سلما لاگرلوف» کتاب‌های زیادی به فارسی ترجمه نشده است. (فقط «آشفتگان

شیمته» با ترجمه مرحوم «پرویز داریوش» «سفر شگرف نیلسن هولگرسون» با ترجمه «قاسم صنعوی») اکنون مترجم نامدار و خوش ذوق جناب «سروش حبیبی» سراغ کتابی دیگر از این بانوی نویسنده رفته است. این کتاب با قیمت ۱۶ هزار تومان به بازار کتاب آمده است.



تعطیلات بی دغدغه نوشته دیوید سداریس و ترجمه میلاد زکریا توسط

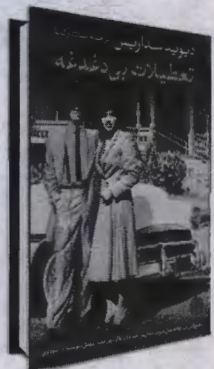
نشر پارسه به چاپ رسیده است.

«دیوید سداریس»، عمده شهرتش را به دلیل داستان‌های کوتاه‌اش بدست آورده است. اکثر این داستان‌ها برداشت‌هایی از زندگی شخصی خود اوست. کتاب‌هایش به بیست و شش زبان ترجمه شده است. او در ایران هم علاقه‌مندان بسیاری دارد. (از این نویسنده کتاب‌های «مادر بزرگ را از اینجا ببر!»، «بالاخره روزی قشنگ حرف می‌زنم» و «نبیا با جفدها درباره دیابت صحبت کنیم» همگی با ترجمه پیمان خاکسار در ایران چاپ شده است)

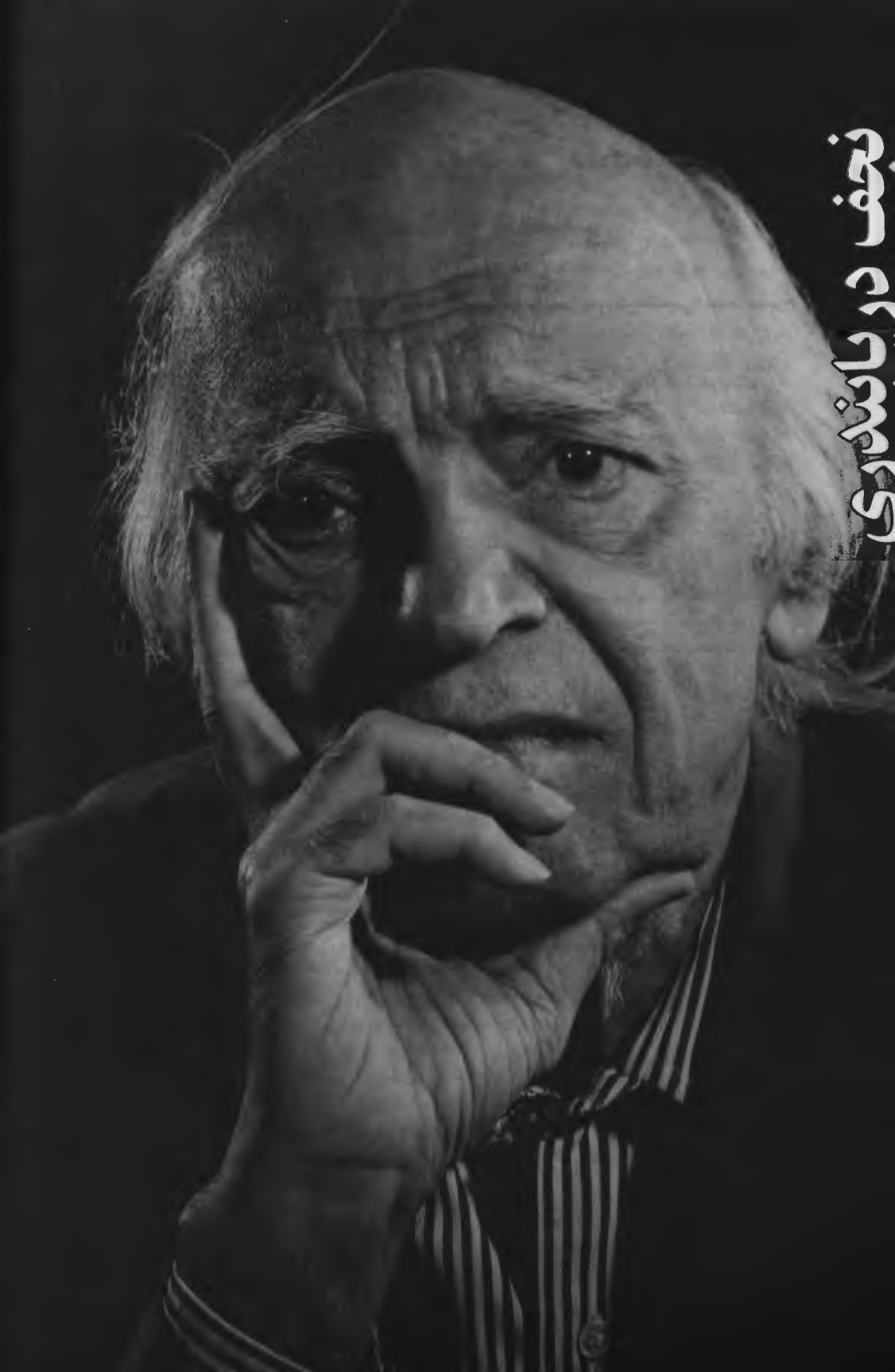
«سداریس» با استفاده از طنز پر قدرت خود و همچنین به دلیل توانایی‌اش در نگاه ریزبینانه به مسایل مختلف اجتماعی، توانسته در جامعه ادبی آمریکا به محبوبیتی عجیب برسد. مسائل مورد علاقه او در تمامی کتاب‌هایش، زندگی خانوادگی، بزرگ شدن در خانواده‌ای از طبقه متوسط در حومه شهر (به خصوص شهر رالی)، پیشینه فرهنگ یونانی، مشاغل مختلف، تحصیل و مواد مخدر است.

«تعطیلات بی دغدغه» مانند مابقی کتاب‌های «سداریس» طنزی قوی در خود دارد که گاه خواننده را به خنده می‌اندازد و گاه او را در میان مشکلاتی بزرگ رها می‌کند.

این کتاب با قیمت ۲۰ هزار تومان به بازار کتاب آمده است.



ضعف در ماندگاری



نجف دریابندری در سال ۱۳۰۸ در شهر آبادان متولد شد. او دوره‌ی ابتدایی را در مدرسه ۱۷ دی گذرانده و وارد دبیرستان رازی آبادان شد. او در سال سوم دبیرستان تحصیل را رها کرده و به دنبال کار رفته‌است. حضور انگلیسی‌ها در تأسیسات نفتی شهر آبادان و تردد آنان در سطح شهر و کاربرد آن زبان، وی را به یادگیری زبان انگلیسی علاقمند ساخت و به‌طور خودآموز به فراگیری این زبان پرداخت. در سال ۱۳۳۲ اولین اثر خود را که ترجمه‌ی کتاب معروف وداع با اسلحه، نوشته‌ی ارنست همینگوی بود، برای چاپ به تهران فرستاد. همزمان با چاپ این کتاب در سال ۱۳۳۳، به دلیل فعالیت‌های سیاسی در آبادان به زندان افتاد و بعد از یک سال به زندان تهران منتقل شد.

در زندان به مسائل فلسفی علاقه‌مند شد و در مدت حبس، کتاب تاریخ فلسفه غرب اثر برتراند راسل را ترجمه کرد که بعدها توسط انتشارات سخن به چاپ رسید. وی پس از تحمل چهار سال حبس، در سال ۱۳۳۷ از زندان آزاد شد و به کارهای مختلفی روی آورد. در نهایت به عنوان سردبیر در انتشارات فرانکلین مشغول به کار شد. در آنجا به ترجمه آثار ادبی رمان‌نویسان و نمایشنامه‌نویسان معروف آمریکایی پرداخت و کتاب‌هایی همچون پیرمرد و دریا اثر ارنست همینگوی و هاگلبری فین اثر مارک توین را ترجمه کرد. دریابندری مدت ۱۷ سال با مؤسسه‌ی فرانکلین همکاری کرد و در حدود سال ۱۳۵۴ همکاری خود را با این مؤسسه قطع کرد. پس از آن برای ترجمه متون فیلم‌های خارجی با سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران قرارداد بست. پس از انقلاب ۱۳۵۷ از این کار نیز کناره گرفت و به‌طور جدی به ترجمه و تألیف پرداخت. از جمله آثار وی می‌توان به ترجمه کتاب‌های یک گل سرخ برای امیلی و گور به گور نوشته ویلیام فاکنر، رگتایم و بیلی باتگیت اثر دکتروف، معنی هنر از هربرت رید و پیاسر و دیوانه نوشته جبران خلیل جبران اشاره کرد.

آقای دریابندری به مناسبت ترجمه آثار ادبی آمریکایی موفق به دریافت جایزه تورنتون وایلدز از دانشگاه کلمبیا شده‌است. وی همچنین همسر فهیمه راستکار، هنرپیشه و دوبلور باسابقه تلویزیون، سینما و تئاتر است.

نجف دریابندری در ۲۳ آبان ۱۳۹۳ در پی سکته مغزی در آی‌سی‌یو بستری شد و پس از بهبودی حالش در ۳ آذر ۱۳۹۳ از بیمارستان مرخص شد. و متأسفانه اکنون هم حالش رو به وخامت گذاشته و در خانه‌اش بستری است.

دریابندری ۴۰ سال است که در بازار کتاب ما حضور دارد و حالا دیگر در هر کتابخانه‌ای جا دارد. در کارنامه او از ترجمه رمان و معرفی نویسندگانی مثل ای. ال. دوکتروف و گازوئو ایشی‌گورو پیدا می‌شود تا ترجمه کتب فلسفی و طنزنویسی و البته کتاب آشپزی! بله، نجف دریابندری کتاب «مستطاب آشپزی» هم نوشته؛ یک کتاب درجه یک درباره غذاها، تاریخچه‌شان، ارتباطشان با فرهنگ و ادبیات و البته دستور پختشان.

ناصر تقوایی رفیق کودکی‌هایش است و دوره‌ای هم در سالهای دور به همراه هم در ترجمه آثار انتشارات مجلات ادبی در جنوب همکاری نزدیک داشته‌اند. تخصص او «درآوردن» لحن نویسنده اصلی است. معتقد است تنها مترجم کار درست ایران محمد قاضی بوده. درعین حال از ذبیح‌الله منصوری، «شوهر آهوخانم» و مسعود کیمیایی هم خوشش می‌آید.

نجف دریابندری: تاریخ تولد من یک اشکالی دارد؛ در شناسنامه اول شهریور ۱۳۰۸ نوشته شده ولی گویا در زمستان ۱۳۰۹ در آبادان متولد شده‌ام. علتش هم این است که پدرم گویا خیلی عجله داشته مرا بفرستد مدرسه. ۵ سالم بود که مرا فرستاد مدرسه ملی آبادان که خصوصی بود. این مدرسه ملی کمی بعد بساطش برچیده شد.

نمی‌دانم، لابد اشکالی داشت و مرا برای کلاس دوم بردند یک جای دیگر. آنجا گفتند باید از من امتحان بگیرند. معلم‌ها یک ابتکاری کرده بودند آنجا؛ یک کاغذی را این قدر سوراخ کرده بودند... این را می‌گذاشتند روی یک کلمه‌ای و می‌گفتند این چیست؟ نوبت بنده که رسید - من شاگرد خیلی خوبی بودم، یک سال هم قبل از این رفته بودم مدرسه ملی - این کاغذ را گذاشتند و گفتند این چیست؟ من گفتم «آش سرد شد». کلمه «سرد» بود. ولی من چون قبلاً خوانده بودم می‌دانستم این کلمه توی جمله «آش سرد شد» آمده. گفتم آش سرد شد. اینها به هم نگاه کردند که یعنی چی؟ یکی دیگر را نشان دادند؛ «سار». گفتم «سارا از درخت پرید». به هم نگاه کردند و گفتند این شاگرد جمله‌ها را یاد گرفته ولی کلمات را نمی‌شناسد، طوطی‌وار یاد گرفته. به‌هرحال بنده را رد کردند. گفتند یک سال دیگر باید کلاس اول را بخواند.

خانواده من نیامدند اصرار کنند یا برسند چرا آخر رد کردید. الان اگر یک بچه‌ای را رد کنند... خبر ندارم... ولی فکر می‌کنم خانواده‌اش بیایند برسند چرا رد کردید.

ولی من توی کلاس شاگرد برجسته‌ای بودم. یک مدرسه‌ای در آبادان بود به نام «فردوسی». خیال می‌کنم هنوز هم به همین اسم باشد؛ در محله «بواره» آبادان؛ جزء شهرک‌هایی بود که شرکت نفت درست کرده بود. جشن فارغ‌التحصیلی ششمی‌ها را اینجا گرفته بودند. خواهر من هم بینشان بود. یک روز رئیس فرهنگ و سه نفر دیگر آمدند به مدرسه ما و گفتند که شاگرد برجسته‌تان کیست؟ می‌خواهم یک نفر باشد که یک شعری بخواند در آن جشن. خانم معلم‌مان مرا معرفی کرد. گفت این شاگرد خوبی است و شعر هم می‌تواند بخواند. گفت چه شعری بخواند؟ یک شعری بود توی کتاب درسی کلاس اول: شب تاریک رفت و آمد روز / وه چه روزی چون بخت من پیروز و همین‌طوری الی آخر. این شعر مال یحیی دولت‌آبادی بود. گفتند این را از بر کن و روز جشن بخوان. من از بر کردم و روز جشن ما را برداشتند بردند مدرسه فردوسی. منتها اینها ظاهراً حواسشان نبود که این بچه باید یک نفر مواظبش باشد، نگهداری کند از این بچه.

من ۷ سال داشتم و قرار بود در مراسم شعر بخوانم؛ باید می‌بودم که بعد شعر بخوانم یا نه؟! مرا بردند آنجا توی مدرسه ول کردند. من هم رفتم این طرف و آن طرف گشتم برای خودم. مدرسه بزرگی هم بود. رفتم یک جایی که دستشویی و توالت و اینها بود و درش هم بسته بود. پنجره‌هایش را نگاه کردم و دیدم یک نفر توی اینجا دارد ترومپت می‌زند. ترومپت دستش گرفته، بوق بلند می‌زند ولی در را بسته.

حالا این شخص که بعداً من شناختم‌اش، شخصی بود که با برادرانش در آبادان یک کتابفروشی داشتند در «بریم» به اسم «الفی» (Alfy). دو سه تا برادر بودند اینها. یکی‌شان همین بود که داشت اینجا ترومپت می‌زد. قرار بود توی همین مراسم ترومپت بزند. به‌هرحال من آنجا رفتم تماشای این «الفی» که ترومپت می‌زد توی دستشویی و دیگر یادم نیست که چی شد. بعدش جشن تمام شد و آمدم خانه.

خواهرم به من گفت تو کجا بودی؟ قرار بود آنجا بیایی شعر بخوانی؟ گفتم من که آمده بودم آنجا ولی کسی به من نگفت بیا شعر بخوان! به‌هرحال آن شعر را ما نخواندیم در مدرسه. تا اینکه دو سه هفته بعدش از اداره فرهنگ یکی را فرستادند مدرسه ما که این شاگردی که قرار بود شعر بخواند را رئیس اداره فرهنگ خواسته. اینها هم گفتند بفرما، این است ببریدش. دست ما را گرفتند بردند اداره فرهنگ. آنجا نشستیم و بعد از چندر ما را صدا کردند. گفت تو قرار بود شعر بخوانی توی مدرسه. چطور شد؟ گفتم نمی‌دانم چطور شد؟ گفت آنجا صدایت کردیم، این همه دنبالت گشتند نبود. گفتم من داشتم تماشا می‌کردم یک نفر را که ترومپت می‌زد، من رفته بودم تماشای ترومپت.

گفت «خب، آنجا یک جایزهای برایت معلوم کرده بودند که عبارت است از یک دفتری و یک دواتی و یک

قلمی. اینجاست، اینها که جلوی من است. این را قرار بود آنجا شعر بخوانی و بهات بدهند. حالا من صدایت کردم این را به تو بدهم. منتها این شعر را برای من بخوان ببینم بلدی بخوانی یا نه». من هم گفتم بله؛ «شب تاریک رفت و...» تا آخرش. خیلی هم بلند نبود. گفت «خیلی خوب! خوب خواندی ولی چرا آن روز نبودی». گفتم «نمی‌دانم چرا نبودم». خلاصه آمد گوش مرا گرفت و حسابی پیچاند؛ بهطوری که من داشتم به گریه می‌افزادم دیگر. گفت: «این مال این است که آن روز نبودی. بنابراین گوشت را پیچاندم که بعد از این وقتی قرار است یک جایی باشی، آنجا باشی واقعا. این دفتر و کاغذ هم جایزه‌ات است، بگیر و برو».

من هم دفتر را گرفتم و با چشم گریان برگشتم مدرسه دوباره. خلاصه، این از جایزه اولی که قرار بود به بنده بدهند. بعدا مدرسه ما باز جایش عوض شد، آمدیم به احمدآباد آبادان، کنار یک جایی که زندان آبادان بود که بعدها که من به زندان افتادم، همان جا بودم. این مدرسه که من دو سه سال آنجا بودم تقریبا چسبیده بود به زندان. یک معلمی داشتیم آنجا به اسم آقای شاکری که معلم ورزش بود و موسیقی و یکی دو تا چیز دیگر. آدم خیلی شیک و جوانی هم بود. با معلم‌های دیگر خیلی فرق داشت. بعد یک خانم مدیری هم داشتیم به اسم خانم رفیعی. زن خیلی خوبی هم بود. این آقای شاکری آمد به خانم رفیعی گفت که جشن نمی‌دانم چی هست در مدرسه «رازی» (که مدرسه بزرگی بود)، شما هم بهترین شاگردتان را معرفی کنید که آنجا جایزه بدهند به‌اش.

خانم رفیعی هم بنده را انتخاب کرد. آنجا که رفتیم، یادم هست که یک پیرهنی تن من کرده بودند که جلوش سبز بود، پشتش قرمز. یک عده دیگری هم بودند که جلوشان قرمز بود، پشتشان سبز. یک عده‌ای هم پیرهن سفید تنشان بود. اینها که می‌ایستادند و می‌چرخیدند این‌ور آن‌ور، پرچم ایران می‌شد. من توی صف ایستاده بودم با این پیرهن. به من گفته بودند که گوشت باشد وقتی صفایت کردند بیا جایزه‌ات را بگیر. ما ایستادیم ولی هیچ‌وقت صدآمان نگردند. بعد معلوم شد جایزه مرا داده‌اند به خواهرزاده رئیس فرهنگ آبادان.

جایزه سوم قصه‌اش دیگر به مدرسه ربطی نداشت. یک روزنامه‌ای چاپ می‌شد به اسم «جلنگر» (جلنگر به این آهنگ‌های دوره‌گرد می‌گویند که در دهات و محله‌ها می‌گردند و آهنگری می‌کنند). مدیر این روزنامه* یک شاعری بود (اسمش یادم نیست. به‌رحال شاعر معروفی بود آن موقع). یک مسابقه‌ای گذاشته بود که هر کس یک داستانی بنویسد برای روزنامه، جایزه می‌گیرد.

بنده هم دیگر بزرگ بودم آن موقع؛ ۱۸-۱۷ ساله. من یک داستانی نوشتم، فریستم، برایشان بعد دیدم داستان من چاپ شده، منتها درواقع نصف داستان چاپ شده بود. داستان من دو تا محور داشت؛ اینها یک خط داستانی را گرفته بودند، بقیه‌اش را ریخته بودند دور. گفتند این برنده جایزه داستانی ماست. بعدا یک گلبدن این‌قدری (با اشاره دست نشان می‌دهد) به من دادند. چیز مهمی نبود، روکش نقره داشت و بعد از سال‌ها که نقره‌اش پاک شد، زیرش مس بود. به‌رحال این تنها جایزه‌ای است که بنده بابت فعالیت ادبی تا به‌حال دریافت کرده‌ام.

من دانشکده ادبیات هم هیچ‌وقت نرفتم. درس و مدرسه را همان‌طور که زود شروع کرده بودم، زود هم رها کردم. سال نهم مدرسه که بودم از بابت املائی انگلیسی تجدید شدم. تابستان را شروع کردم به خواندن انگلیسی و از آن به بعد تا امروز که می‌بینید، مشغول حاضر کردن درسم هستم.